

قد بالای 180، وزن متناسب ، زیبا ، جذاب و ...

این شرایط و خیلی از موارد نظیر آنها ، توقعات من برای انتخاب همسر آینده ام بودند. توقعاتی که بی کم و کاست همه ی آنها را حق مسلم خودم میدانستم . چرا که خودم هم از زیبایی چیزی کم نداشتیم و میخواستیم به اصطلاح همسر آینده ام لا اقل از لحاظ ظاهری همپایه خودم باشد .

تصویری خیالی از آن مرد رویاهایم در گوشه ای از ذهنم حک کرده بودم ، همچون عکسی همه جا همراهم بود .

تا اینکه دیدار محسن ، برادر مرجان - یکی از دوستان صمیمی ام به تصویر خیالم جان داد و آن را از قاب ذهنم بیرون کشید.

از این بهتر نمیشد. محسن همانی بود که میخواستیم ( البته با کمی اغماض!) ولی خودش بود . همان قدر زیبا ،

با وقار ، قد بلند ، با شخصیت و ...

در همان نگاه اول چنان مجذوبش شدم که انگار سالها عاشقش بوده ام و وقتی فردای آن روز مرجان قصه ی دلدادگی محسن به من را تعریف کرد ، فهمیدم که این عشق یکطرفه نیست.

وای که آن روز ها چقدر دنیا زیباتر شده بود . رویاهایم به حقیقت پیوسته بود و دنیای واقعی در نظرم خیال انگیز مینمود.

به اندازه یی که گاهی وقت ها میترسیدم نکند همه ی اینها خواب باشد .

اما محسن از من مشتاق تر بود و به قدری در وصال مان عجله داشت که میخواست قبل از رفتن به سربازی به خواستگاری ام بیاید و با هم نامزد بشویم.

ولی پدرم با این تعجیل مخالفت کرد و موضوع به بعد از اتمام دوران خدمت محسن موکول شد.

محسن که به سربازی رفت ، پیوندمان محکم تر شد . چرا که داغ دوری ، آتش عشق را

در وجودمان شعله ورتر کرده بود و اگر قبل از آن هفته یی یک بار با هم تماس داشتیم ، حالا هر روز محسن به من تلفن میکرد و مرتب برایم نامه مینوشت .  
هر بار که به مرخصی می آمد آن قدر برایم سوغاتی می آورد که حتی مرجان هم حسودی اش میشد !

اما درست زمانی که چند روزی به پایان خدمت محسن نمانده بود و من از نزدیکی وصال مان در پوست خود نمیگنجیدم ، ناگهان حادثه یی ناگوار همه چیز را به هم ریخت .  
<> انفجار یک مین باز مانده از جنگ منجر به قطع یکی از پاهای محسن شد <>  
این خبر تلخ را مرجان برایم آورد همان کسی که اولین بار پیام آور عشق محسن بود .  
باورم نمیشد روزهای خوشی ام به این زودی به پایان رسیده باشند . چقدر زود آشیان آرزوهایم ویران شده بود و از همه مهمتر سوالاتی بود که مرا در برزخی وحشتناک گرفتار کرده بود . آیا من از شنیدن خبر معلولیت محسن برای خودش ناراحت بودم یا اینکه . . .  
آیا محسن معلول ، هنوز هم میتوانست مرد رویاهایم باشد ؟ آیا او هنوز هم در حد و اندازه های من بود ؟!

من که آن قدر ظاهر زیبای شوهر آینده ام برایم اهمیت داشت .  
محسن را که آوردند هنوز پاسخ سوالاتم را نیافته بودم و با خودم در کشمکش بودم .  
برای همین تا مدتها به ملاقاتش نرفتم تا اینکه مرجان به سراغم آمد .  
آن روز مرجان در میان اشک و آه ، از بی وفایی من نالید و از غم محسن گفت . از اینکه او بیشتر از معلولیتش ، ناراحت این است که چرا من ، به ملاقاتش نرفته ام .  
مرجان از عشق محسن گفت از اینکه با وجود بی وفایی من ، هنوز هم دیوانه وار دوستم دارد و از هر کسی که به ملاقاتش می رود سراغم را میگیرد .  
هنگام خداحافظی ، مرجان بسته ای کادو پیچی شده جلویم گرفت و گفت :  
این آخرین هدیه یی است که محسن قبل از مجروحیتش برایت تهیه کرده بود . دقیقا نمیدونم توش چیه اما هر چی هست ، محسن برای تهیه ی اون ، به منطقه ی مین

گذاری شده رفته بود و . . . این هم که می بینی روی کادوش خون ریخته ، برای اینه که موقع زخمی شدن ، کادو دستش بوده و به خاطر علاقه ی به تو ، حاضر نشده بود اون رو از خودش دور کنه .

بعد نامه ای به من داد و گفت :

این نامه رو محسن امروز برای تو نوشت و گفت که بهت بگم : (( نامه و هدیه رو با هم باز کنی ))

مرجان رفت و ساعت ها آن کادوی خونین در دستم بود و مثل یک مجسمه به آن خیره مانده بودم .

اما جرات باز کردنش را نداشتم .

خون خشکیده ی روی آن بر سرم فریاد میزد و عشق محسن را به رخم میکشید و به طرز فکر پوچم ، میخندید.

مدتی بعد یک روز که از دانشگاه بر میگشتم وقتی به مقابل خانه مان رسیدم ، طنین صدای آشنائی که از پشت سرم می آمد ، سر جایم میخکوبم کرد .

\_ سلام مژگان . . .

خودش بود . محسن ، اما من جرات دیدنش را نداشتم .

مخصوصا حالا که با بی وفائی به ملاقاتش نرفته بودم .

چطور میتوانستم به صورتش نگاه کنم !

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه دوباره صدایم کرد

و این بار شنیدن صدایش لرزه بر اندامم انداخت .

\_ منم محسن ، نمی خوای جواب سلامم رو بدی ؟

در حالی که به نفس نفس افتاده بودم بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم

\_ س . . . سلام . . .

\_ چرا صدات میلرزه ؟ چرا بر نمی گردی ! نکنه یکی از پاهای تو هم قطع شده که

نمیتونی این کار رو بکنی ؟

یا اینکه نکنه اونقدر از چشات افتادم که حتی نمی خواهی نگاهم کنی ! . . .  
این حرفها مثل پتک روی سرم فرود می آمدند . طوری که به زور خودم را سر پا نگه  
داشته بودم .

حرفهایش که تمام شد . مدتی به سکوت گذشت و من هنوز پشت به او داشتم .  
تا وقتی که از چلق و چلق عصایش فهمیدم که دارد میرود .  
آرام به طرفش برگشتم و او را دیدم ، با یک پا و دو عصای زیر بغلی . . . کمی به رفتنش  
نگاه کردم ، ناگهان به طرفم برگشت و نگاهمان به هم گره خورد .  
وای ! که چقدر دوست داشتم زمین دهان باز میکرد و مرا می بلعید تا مجبور نباشم آن  
نگاه سنگین را تحمل کنم .

نگاهی که کم مانده بود ستون فقراتم را بشکند !  
چرایش را نمیدانم . اما انگار محکوم به تحمل آن شرایط شده بودم که حتی نمیتوانستم  
چشمهایم را ببندم .

مدتی گذشت تا اینکه محسن لبخندی زد و رفت . .  
حس عجیبی از لبخند محسن برخاسته بود . سوار بر امواج نوری ، به دورن چشمهایم  
رخنه کرد و از آنجا در قلبم پیچید و همچون خون ، از طریق رگهایم به همه جای بدنم  
سرایت کرد .

داخل خانه که شدم با قدمهای لرزان ، هر طور که بود خودم را به اتاقم رساندم و روی  
تختم ولو شدم . تمام بدنم خیس عرق شده بود . دستهایم می لرزید و چشمهایم  
سیاهی میرفت . اما قلبم . . .

قلبم با تپش میگفت که این بار او میخواهد به مغزم یاری برساند و آن در حل معمائی که  
از حلش عاجز بودم کمک کند .

بله ، من هنوز محسن را دوست داشتم و هنوز خانه ی قلبم از گرمای محبتش لبریز بود که چنین با دیدن محسن ، به تپش افتاده بود و بی قراری میکرد. ناخودآگاه به سراغ کادو رفتم و آن را گشودم . داخل آن چیزی نبود غیر از یک شاخه گلی خشکیده که بوی عشق میداد .

به یاد نامه ی محسن افتادم و آن را هم گشودم . (( سلام مژگان ، میدانم الان که داری نامه را میخوانی من از چشمت افتاده ام ، اما دوست دارم چیز هائی در مورد آن شاخه گل خشکیده برایت بنویسم . تا بدانی زمانی که زیبایی آن گل مرا به هوس انداخت تا آن را برایت بچینم ، میدانستم گل در منطقه خطرناکی رویده ، اما چون تو را خیلی دوست داشتم و میخواستم قشنگترین چیز ها برای تو باشد . جلو رفتم و . . . بعد از مجروحیتم که تو به ملاقاتم نیامدی ، فکر کردم از دست دادن یک پا ، ارزش کردن آن گل را نداشته .

اما حالا که دارم این نامه را می نویسم به این نتیجه رسیده ام که من با دیدن آن گل ، نه فقط به خاطر تو ، که درواقع به خاطر عشق خطر کردم و جلو رفتم ، عشق ارزش از دست دادن جان را دارد ، چه برسد به یک پا و ...

گریه امانم نداد تا بقیه ی نامه را بخوانم . اما همین چند جمله محسن کافی بود ، تا به تفاوت درک عشق ، بین خودم و محسن پی ببرم و بفهمم که مقام عشق در نظر او چقدر والا است و در نظر من چقدر پست .

چند روزی گذشت تا اینکه بر شرمم فایق آمدم . به ملاقات محسن رفتم و گفتم که ارزش عشق او برای من آن قدر زیاد است که از دست دادن یک پاپش در برابر آن چیزی نیست و از او خواستم که مرا ببخشد.

اکنون سالها است که محسن مرا بخشیده و ما درکنار یکدیگر زندگی شیرینی را تجربه میکنیم.

ما ، هنوز آن کادوی خونین و آن شاخه گل خشکیده را به نشانه ی عشق مان نگه

داشته ایم.

فلسفه ی **عشق**...

عشق را فلسفه ایست

که نداند سقراط!!

و نبرده ست به ماهیت آن هرگز پی..

چون که در عقل نگنجد وصفش

و نیاید به زبان شرح وجودش آسان

عشق یک ساده ی سخت است

که انسان تا حال

به رموزش نتوانسته کند ره پیدا..

من ولی می دانم

عشق در خانه دل جا دارد

عشق را می باید

جستجو کرد به بازار قلوب

باید از رود محبت رد شد

و به بیداری شب عادت کرد

باید از چشمه احساس وضویی طلبید

و به سجاده سبز غربت

به جماعت با گل

رو به شب‌نم

به نمازی بنشست!!